

دوست بدارید و مواظف ما باشید نه اینکه ما را برای سرگرمی
در شیشه بکنید یا بکشید!

قورباغه کوچولو و سنجاقک کوچولو

جغد پس از نوشتن این نامه به آنها قول داد تا فوراً آنها را برای
تمام بچه‌های دنیا پُست بکند و آنها هم خوشحال و خندان به
دنبال بازی خود رفتند.

نمی‌خواهیم مادر فقط از ما نگهداری کند

«شیاومی» یک پرنده زیبا داشت. هر روز به مهدکودک که می‌رفت، پرنده کوچولوش نیز همراه او می‌رفت و کنار پنجره می‌نشست.

یک روز، شیاومی در مهدکودک خیلی دلش هوای مادرش را کرد، به پرنده کوچولو گفت: «پرنده عزیزم، زود باش پروازکنان به خانه برو و مادر را پیدا کن و به او بگو بیاید دنبالش من، به خانه برویم، من دیگر نمی‌خواهم اینجا باشم.»
بچه‌های دیگر هم شنیدند و آنها هم به پرنده کوچولو گفتند تا به خانه و محل کار مادر آنها هم بروند و به مادر آنها هم بگویند که بیایند دنبالش فرزندان، آنها هم می‌خواهند در خانه باشند.

پرنده کوچولو هم چاره‌ای ندید جز اینکه برود و به مادرها این پیغام را برساند. مادرها یکی یکی به مهدکودک آمدند و بچه‌ها را با خود به خانه بردند و همه دست از کارهای دیگرشان شستند و فقط در خانه ماندند تا از بچه‌ها مراقبت بکنند.

فردای آن روز، شیاومی با مادرش بیرون رفتند تا بستنی بخرند، اما خانمی که بستنی می‌فروخت در مغازه نبود. رفته بود از بچه‌اش نگهداری کند و آنها نیز نتوانستند بستنی بخرند. رفتند



تا کیک بخرند اما باز خانمی که در قنادی کیک می‌فروخت به خانه رفته بود تا از فرزندش نگهداری کند. رفتند تا اسباب‌بازی بخرند اما کسی که مسئول فروش اسباب‌بازی در آن فروشگاه بود به خانه رفته بود تا از فرزندش مراقبت به عمل بیاورد. خلاصه تمام کارهایی که قبلاً مادران دوستان شیاومی انجام می‌دادند، حالا بدون مسئول مانده بود و کارها دچار اشکال شده بود. وقتی شیاومی و مادرش به خانه برگشتند، او پرنده

کوچولویش را صدا کرد و گفت: «پرنده کوچولوی من، زود باش برو به دوستان من بگو، دیگر از مادرانتان نخواهید فقط از شما مراقبت کنند، چون خیلی از کارها دچار اشکال شده است. منم دیگر نمی‌خواهم مادرم که معلم مدرسه است فقط در خانه از من مراقبت کند. الآن شاگردان او منتظرش هستند.»

به این ترتیب همه بچه‌ها دوباره به کودکانها و مهدکودکها برگشتند تا با یکدیگر بازی کنند و مادران نیز به سرکارهایشان بازگشتند.

«ژولی» و حلزونها

هوا روشن شده بود. مادر چند بار «ژولی» را صدا کرد و از او خواست تا از خواب بیدار شود و خود را برای رفتن به مدرسه آماده سازد. اما ژولی کوچولو که اصولاً دختر تنبلی بود خودش را لای لحاف بیشتر پیچید و خوابید. مادر صبحانه خوبی درست کرده بود، اما ژولی بدون توجه همچنان در رختخواب غلت می زد. مادر وقتی تنبلی بیش از حد او را دید گفت: «واقعاً که مثل یک حلزون تنبلی!»

ژولی هم در حالی که از این حرف مادر ناراحت شده بود گفت: «پس من تبدیل به یک حلزون می شوم!»

وقتی ژولی به مدرسه رسید خیلی دیر شده بود و همه سر کلاس بودند، او جرأت آن را به خود نمی داد که وارد کلاس بشود. بنابراین روی پله های مدرسه نشست و با بی حالی شروع به دهان دره کرد.

ناگهان از کنار دیوار صدای آرامی به گوش ژولی خورد. با دقت به اطراف نگاه کرد، چشمش به یک حلزون افتاد که با او حرف می زد: «من یک حلزون هستم، ما خیلی از بچه هایی مثل تو خوشمان می آید، لطفاً به شهر ما بیا تا بازی کنیم.»

ژولی هم با خوشحالی دنبال حلزون به راه افتاد.

ژولی به طرف شهر حلزونها می رفت و در عین حال احساس

می‌کرد دارد کوچکتر و کوچکتر می‌شود. اما هنوز نسبت به حلزون سریعتر راه می‌رفت و پیش خود فکر می‌کرد، چقدر خوب است هیچ کس اینجا به آدم کاری ندارد و نمی‌گوید، زود باش، زود باش. بالاخره پس از راه زیادی که پیمودند به شهر حلزونها رسیدند. ژولی خیلی گرسنه شده بود، حلزون به او گفت: «صبر کن، تو اول برو کمی بازی کن تا من بروم غذا بیاورم.» و پس از گفتن این جمله آرام آرام از ژولی دور شد.

ژولی از بازی پریدن از روی طناب خیلی خوشش می‌آمد بنابراین با حلزونها به ترتیب پشت سر یکدیگر صف کشیدند، اما از بس حلزونها به کُندی می‌پریدند، ژولی طاقت نیاورد صبر کند، دوید جلوی صف و تا خواست از روی طناب بپرد، همه فریاد زدند: «آهای نپر، نوبت ماست برو سر جاییت بایست!»

ژولی کوچولو چاره‌ای نداشت و در حالیکه عصبانی و خسته شده بود رفت سر جایش ایستاد اما انتظار فایده‌ای نداشت چون حلزونها خیلی کُند و آرام هر حرکتی را انجام می‌دادند. وقتی هم دوستش حلزون برایش غذا آورد، مدت‌ها بود که ژولی روی چمنها خوابش برده بود.

ناگهان، باران شروع به ریزش کرد و ژولی سراسیمه از خواب بیدار شد و فریاد زد: «دارد باران می‌آید، حالا چکار کنیم!» دوستش گفت: «ما چتر نداریم، من می‌روم یک خانه حلزونی برایت قرض می‌کنم و می‌آورم.» و پس از تمام شدن حرفش به آرامی و کُندی از ژولی دور شد.

ژولی مقداری که غذا خورد. باران بند آمد ولی تمام بدنش

خیس شده بود و هنوز دوستش نیامده بود. ژولی پیش خود فکر کرد: آنها چقدر کارهایشان را با سُستی و تنبلی انجام می دهند. خیلی خسته شده بود و از آمدن به آنجا پشیمان شده بود. دیگر دلش نمی خواست سُست و تنبل باشد و حوصله دیگران را نیز سر ببرد. بنابراین وقتی دوستش پس از گذشت مدت زیادی آمد، از او خواهش کرد تا او را به شهر و کاشانه خودش برگرداند و او هم همین کار را کرد.

ژولی پس از بازگشت به خانه در حالی که از بیش از حد آرام و تنبل بودنش شرمنده بود به مادرش قول داد تبدیل به یک ژولی زرنگ و چابک بشود.

میمون کوچولو و درخت سیبش

میمون کوچولویی در بیرون خانه‌اش درست جلوی در خانه، یک درخت سیب کاشت. چند سال بعد درخت سیب به ثمر رسید و پاییز که شد عطر سیبهای درختش به هوا برخاست. میمون چند سیب که می‌خورد از خوشحالی بالا و پائین می‌پرید و با تحسین به درختش نگاه می‌کرد.

تابستان سال بعد یک روز، هوا فوق‌العاده گرم بود، بعضی‌ها که از آن محل می‌گذشتند با دیدن درخت سیب و شاخه‌های پربرگش، آنجا را برای لحظه‌ای استراحت و تأمل مناسب دیدند و همانجا نشستند یا خوابیدند.

میمون از داخل خانه پس از دیدن این منظره عصبانی شد و فکر کرد: «من درخت سیب کاشته‌ام برای اینکه شما راحت باشید و از خنکی سایه‌اش استفاده کنید؟ چه آدمها و حیوانات بدی، چرا آمدند زیر درخت من؟»

روزها از پس هم می‌گذشتند، کسانی که دوست داشتند زیر سایه این درخت استراحت کنند روز به روز بر تعدادشان افزوده می‌شد و میمون هر بار که این منظره را می‌دید از خشم به خود می‌پیچید.

یکبار، میمون کوچولو دیگر طاقت نیاورد، ازه را آورد و آنرا به کنار تنه درخت گذاشت و به درخت گفت: «تو باعث

اذیت و آزار من شده‌ای!»

درخت با ترس به صدا درآمد و گفت: «تو چرا مرا قطع می‌کنی مگر من چه گناهی کرده‌ام؟» و از شدت درد به خود پیچید.

اما میمون دیگر کلمه‌ای هم نگفت و با جدیت شروع به قطع کردن درخت کرد و درخت هم پس از چند دقیقه «جرق» صدا داد و به زمین افتاد.

میمون هم به دورها نگاهی انداخت و با غرور گفت: «بینم دیگر کدامیک از شما هوس هوای خنک و سایه درخت می‌کنید!»

همینطور هم شد، دیگر از آن به بعد هیچ کس برای استراحت به آنجا نیامد، اما خود میمون چی، او هم دیگر از سیبهای درخت بهره‌ای نمی‌برد، سیبهایی که آنقدر خوشمزه بودند و او آنها را دوست می‌داشت!

عدد «پنج» چگونه تبدیل به «صفر» شد؟

زننگ حساب بود، خانم معلم در حال توضیح دادن در مورد عدد صفر بود. تمام شاگردان با دقت به صورت خانم معلم نگاه می‌کردند و سراپا گوش بودند، فقط «شیاوپینگ» سرش را پائین انداخته بود.

نمی‌دانست چه کسی پنج تا کاغذ زیر پای او انداخته بود و حالا زیر پایش کثیف و بدشکل شده بود یکی یکی کاغذها را شمرد ۱. ۲. ۳. ۴. ۵ عدد کاغذ مُچاله شده! شیاوپینگ دختر خیلی تمیزی بود. او چگونه می‌توانست بگذارد آن پنج کاغذ زیر میز او باشد. بنابراین آرام آرام کاغذها را با پایش کنار هم جمع کرد و سپس دولا شد و آنها را برداشت و در جامیزش گذاشت تا بعد به سطل آشغال بیاندازد.

ناگهان، صدای خانم معلم را شنید که می‌گفت: «شیاوپینگ لطفاً بلند شو.»

آرام از سر جایش بلند شد و دید خانم معلم دو تا کارت در دستش است. روی یکی از کارت‌ها نوشته شده بود: $(:)$ = ۵ - ۵، و روی کارت دیگر نوشته شده بود: $()$ = ۵ - ۰. شیاوپینگ به درس گوش نداده بود بنابراین صورتش از خجالت و نگرانی سرخ شد خانم معلم از او خواست تا پاسخ آن دو سؤال را بدهد، اما او همچنان سرش را پایین انداخته بود و نمی‌دانست

چه بگوید. بچه‌ها هر کدام انگشتشان را بلند کرده بودند و می‌خواستند پاسخ بدهند.

خانم معلم گفت: «خواهش می‌کنم همه بچه‌ها دستشان را پایین بیاورند. بعد به شیاوپینگ گفت: «زیر میز تو چند کاغذ وجود داشت؟»

شیاوپینگ با صدای آرام گفت: «پنج تا.»
«تو با پایت همه آنها را یکجا جمع کردی و بعد همه را در جامیزت گذاشتی یعنی، از روی زمین، برشان داشتی، ماند چند تا کاغذ؟» «هیچی.»

خانم معلم یکی از کارت‌ها که رویش نوشته بود $5 - 5 = 0$ بالا گرفت سپس خانم معلم مکثی کرد و گفت: «اما، اما نسبت به کلاس اگر بگوییم آن پنج کاغذ هنوز هم داخل کلاس است و یکی هم کم نشده.» و بعد کارت دومی را که رویش نوشته شده بود $5 - 0 = 5$ بالا گرفت.

صورت شیاوپینگ مثل یک سیب سرخ شده بود. خانم معلم در حالی که به صورت شیاوپینگ زل زده بود گفت: «پس از تعطیل شدن کلاس، تو یک مسئله دیگر را حل کن، کاری کن تا کلاس ما هم مثل زیر میز تو بشود $5 - 5 = 0$ می‌توانی؟»

شیاوپینگ آرام سرش را بلند کرد و گفت: «بله، می‌توانم.» تا صدای زنگ کلاس برخاست جارو را آورد و کلاس را از هر چه کاغذ اضافی بود پاک کرد. خانم معلم هم در کناری ایستاده بود و می‌خندید.

سربالائی؟ سرپائینی؟

یک سگ و یک خرگوش در بالای یک کوه قرار یک مسابقه را با هم گذاشتند. آن کوه خیلی بلند بود و به همین خاطر برای مسابقه دو خیلی مناسب بود. آیا از بالای کوه به طرف پائین بدوند یا از پائین کوه به طرف بالا بدوند؟ این موردی بود که هنوز تصمیم نگرفته بودند.

خرگوش گفت: «چه سربالایی چه سرپائینی، فرقی نمی‌کند، هر کدام را خواستی انتخاب کن!»

اما آقا سگه فوری تصمیم نگرفت. او فکر می‌کرد اگر به طرف سربالائی بدود بیشتر خسته می‌شود تا به طرف سرپائینی. چون شنیده بود قبلاً خرگوش و لاک‌پشت با هم مسابقه داده‌اند و لاک‌پشت مسابقه را برده است تصمیم گرفت برود و از لاک‌پشت بپرسد.

لاک‌پشت پس از شنیدن سؤال آقا سگه گفت: «در آن موقع من مسابقه را به این دلیل بردم که خرگوش خیلی به خودش مغرور بود و چون می‌دانست من خیلی آرام حرکت می‌کنم با خیال راحت زیر درختی خوابیدم. موقعی که از خواب بیدار شد دیگر من به خط پایان رسیده بودم.»

سگ فکری کرد و گفت: «اما این دفعه خرگوش حتماً استراحتی نخواهد کرد و سریع خواهد دوید. به نظر تو سربالائی

بہتر است یا سرپایینی؟»

لاک پشت خوب فکر کرد و پاسخ داد: «سرپایینی مسابقه

بدهید.»

سگ پرسید: «علتش چیست؟»

اما لاک پشت خندید و گفت: «اول مسابقه بده، بعد خودت

علتش را می‌فهمی!» همین کار را کردند و خرگوش بدون اینکه

فکر کند قبول کرد. مسابقه شروع شد، اما پس از طی مسافتی

چون دو دست جلوئی خرگوش کوتاهتر از دو پای عقبی او

است خیلی راحت لیز می‌خورد و نمی‌توانست به سرعت سگ

بدود. زیرا چهار دست و پای سگ یک اندازه و بلند بودند. اما

اگر سربالایی دویده بودند خرگوش خیلی راحتتر می‌دوید و

مسابقه را می‌برد.

بالاخره سگ به خط پایان رسید و خرگوش بیچاره در حالی

که در طول راه چند بار زمین خورده بود مدتی پس از سگ به

خط پایان رسید و بی‌حال و بی‌رمق روی زمین افتاد.

باید همه با هم دوست باشند

«رونگلی» لباس زیبایی بر تن کرده بود و با دو تا روبان قرمز موهایش را در دو طرف بسته بود. او اسباب‌بازی جدیدش را به بغل گرفته بود و زیر لب آواز می‌خواند. اسباب‌بازیش شامل یک خرس کوچولو بود که با دو تا چوب‌طبل می‌زد و سرش را به این طرف و آن طرف می‌چرخاند.

دوست رونگلی به نام «جانگ» با شنیدن صدای طبل از خانه‌شان که آپارتمانی در همان ساختمان بود به حیاط آمد. وقتی خرس طبل‌زن را دید با خوشحالی زرافه‌اش را به بغل گرفت و پیش رونگلی آمد. اما رونگلی در حالیکه اخمهایش را درهم کرده بود گفت: «این را به تازگی بابایم برایم خریده و گفته فقط من با آن بازی کنم!»

جانگ با دیدن این رفتار، اخمهایش را درهم کشید و رفت. پس از مدتی دوست دیگر رونگلی، «چاوجین» نیز از خانه‌شان بیرون آمد و پیش او آمد و او هم سنجاب کوچولوش را در بغل گرفته بود به او سلام کرد. اما وقتی خواست با خرس کوچولو بازی کند، رونگلی اخمهایش را درهم کشید و گفت: «این را به تازگی بابایم برایم خریده و گفته فقط من با آن بازی کنم!»

چاوجین نیز با عصبانیت رویش را به آن طرف کرد و به

خانه‌شان رفت.

خرس کوچولو از این رفتار صاحبش با دوستان همبازیش ناراحت شد و فکر کرد: چه صاحب خسیسی دارم. منم دلم می‌خواهد با زرافه و سنجاب بازی کنم! به این ترتیب وقتی صاحبش خوابید به سراغ سنجاب و زرافه رفت و هر سه به حیاط آمدند و شروع به بازی و برنامه اجرا کردن شدند. زرافه با خوشحالی گردن بلندش را تکان می‌داد او دستمال قرمزی که به گردنش بسته شده بود را دور گردن خرس کوچولو بست. سنجاب کوچولو هم می‌رقصید و خرس هم طبل می‌زد.

سه دوست کوچولو وقتی از خواب بیدار شدند و اسباب‌بازیهایشان را پیدا نکردند با تعجب شروع کردند به جستجوی اطراف بالاخره آنها را در حیاط پیدا کردند. سه اسباب‌بازی با خوشحالی بازی می‌کردند و در این میان «رونگلی» صورتش از خجالت سرخ شده بود و سرش را پائین انداخته بود. جانگ و چاوجین جلو آمدند و هر کدام دستهای رونگلی را گرفتند و گفتند: «همه باید با هم دوست باشیم.»

رونگلی متوجه اشتباهش شده بود، از آنها معذرت خواست و هر شش دوست با هم تا شب بازی کردند.

باران می آید!

روز تعطیلی بود و آفتاب قشنگی بر زمین می تابید. «لین» و «یوان» در بالکن خانه با گربه کوچولویی بازی می کردند. همانطور که سرگرم بازی بودند پای لین به جعبه‌ای خورد و صدا داد. لین کوچولو سر جعبه را باز کرد و مقدار زیادی شلغم را در داخل جعبه دید. با شیطنت خندید و به یوان گفت که دیگر بازی با گربه بس است حالا بازی باران بکنیم! و پس از این حرف شلغمها را بیرون آورد. آنها را با یوان از وسط نصف کردند و از بالا به پایین پرتاب کردند و خندیدند.

آقایی از کوچه رد می شد، شلغمها بر سرش خوردند و فریاد زد: «چه کسی دارد شلغم پرت می کند!»

اما بچه‌ها خندیدند و گفتند: «کسی شلغم پرت نمی کند، باران می آید!» و همچنان به این کار ادامه دادند. خانم پیری که همسایه آنها بود از پایین رد می شد که شلغمها بر سرش خوردند و دادش به آسمان رفت. آن دو بچه شیطان همچنان می خندیدند و می گفتند: «باران می آید! باران می آید!»

آنها به کارشان ادامه دادند تا اینکه تقریباً نصف شلغمهای جعبه را به پائین پرت کردند.

از سروصدای زیاد آن دو، مادر لین به بالکن آمد و پرسید: «شما دو نفر چکار می کنید؟»

- بازی باران می‌کنیم.

- شما می‌دانید شلغم را چکار می‌کنند؟

- با آن غذا درست می‌کنند.

با وجودی که می‌دانید از آن چه استفاده‌هایی می‌کنند، چرا آنها را این‌طور خراب می‌کنید و مردم را هم ناراحت می‌کنید؟» آن دو در حالی که سر را به زیر انداخته بودند، سکوت کردند. مادر با عصبانیت ادامه داد: «شما بچه‌های بدی هستید، نباید نعمات خدا را این‌طور به هدر داد و موجب آزار و اذیت دیگران شد. بعد از این حرف سبدی به دست گرفت و لین و یوان را به طبقه پائین فرستاد تا همه شلغمها را داخل سبد جمع کنند. بعد هم به بچه‌ها گفت: «حالا بروید و از خانم و آقای همسایه معذرت‌خواهی بکنید و به آنها بگویید که اشتباه کرده‌اید.

بچه‌ها در حالی که خجالت می‌کشیدند به در خانه همسایه‌ها رفتند و از خانم مُسن و آقای که شلغم به سرش خورده بود معذرت‌خواستند. قول دادند دیگر از آن کارها نکنند و از مواد غذایی خوب استفاده کنند.

چرا خرچنگ پوست می اندازد؟

ماهی کوچولو می خواست با خرچنگ کوچولو بازی کند، اما هر چه می گشت او را پیدا نمی کرد. بنابراین شنا کرد و شنا کرد تا به سبزه های اطراف دریاچه رسید، از آنجا پرسید: «آیا شما دوست من خرچنگ را ندیده اید؟ می دانید او کجاست؟» سبزه ها گفتند: «او رفته پوست بیندازد، اما نمی دانیم کجا.» - «چرا او باید پوست بیندازد؟»

سبزه ها سرشان را تکان دادند و گفتند که نمی دانند. ماهی کوچولو باز شنا کرد تا رسید به یک حلزون. از او پرسید: «آیا شما می دانید چرا خرچنگ باید پوست بیندازد؟» حلزون سری تکان داد و گفت: نه که نمی داند. - «آیا شما پوست می اندازید؟»

حلزون گفت: «پشت من همراه با بدنم بزرگ می شود و احتیاجی نیست پوست بیندازم.» باز ماهی کوچولو شنا کرد و به جلو رفت تا رسید به یک صدف بزرگ. از او پرسید: «آیا شما می دانید چرا خرچنگ پوست می اندازد؟»

خانم صدف پاسخ داد: «نه، نمی دانم.»

- «شما هم پوست می اندازید؟»

خانم صدف خنده ای کرد و گفت: «نه، پوست من همراه با

بدنم بزرگ می‌شود و احتیاجی نیست تا پوست بیندازم.»
 ماهی کوچولو که از یافتن دوستش خرچنگ ناامید و خسته
 شده بود به خانه برگشت و از مادرش پرسید: «مادر، شما
 می‌دانید چرا خرچنگ پوست می‌اندازد؟»

مادر سری تکان داد و گفت: «نه، درست نمی‌دانم.»

- «ما چرا پوست نمی‌اندازیم؟»

مادر خندید و گفت: «عزیزم، پوست ما به بدنمان چسبیده، و
 ما روی پوستمان پولک و فلس داریم، هر چه بزرگتر بشویم
 پوست بدنمان همراه با پولکها بزرگتر و بیشتر می‌شود، هر سال
 یک سری پولک به بدن ما اضافه می‌شود و از روی آنها
 می‌توانند سن ما را تشخیص بدهند.»

چندین روز گذشت، ماهی کوچولو در راه به خرچنگ
 کوچولو برخورد کرد و بلافاصله پرسید: «شما چرا پوست
 می‌اندازید؟»

خرچنگ هم تکانی به خود داد و گفت: «وقتی پوست من
 روی بدنم قرار می‌گیرد تا وقتی که بزرگتر نشده‌ام اشکالی
 ندارد، اما پس از مدتی بدنم رشد می‌کند و پوست من قدیمی
 می‌شود باید آن را دور بیندازم تا پوست دیگری به جای آن
 درآید!»

ماهی کوچولو با تعجب نگاهی به خرچنگ انداخت و
 متوجه شد او نسبت به چندین روز پیش بزرگتر شده است، در
 حالی که خوشحال بود که دوست قدیمی‌اش را پیدا کرده و به
 معلوماتش هم اضافه شده است، همراه با خرچنگ کوچولو

رفتند تا بازی کنند.

www.KetabFarsi.com

درخت و پیرزن

در یک دشت وسیع پیرزنی تنها زندگی می‌کرد. فرزندانش همگی در نقاط دیگر زندگی می‌کردند و او تنهای تنها بود. یک روز، پیرزن با خود گفت: «اگر یک درخت در کنار خانه من زندگی می‌کرد چقدر خوب بود و من سرم با آن گرم می‌شد و دیگر تنها نبودم!»

صحبت‌های پیرزن با کمک باد به گوش درخت هلویی که در فاصله‌ای نه‌چندان دور در جنگلی زندگی می‌کرد رسید. پاییز که شد درخت هلو مادر شد! به کودکانش گفت: «در آن طرف دشت، پیرزنی زندگی می‌کند که خیلی تنهاست، او دلش می‌خواهد که با یک درخت همسایه و هم‌صحبت شود، کدام یک از شما مایلید به آنجا پیش او بروید و تبدیل به یک درخت بزرگ بشوید؟»

یکی از بچه‌ها گفت: «مادر، بگذارید من بروم!»

یکی دیگر از بچه‌ها گفت: «مادر، بگذارید من بروم!»

- من می‌روم!

- من می‌روم!

هر کدام از آنها می‌خواستند بروند و همنشین پیرزن بشوند. مادر فکری کرد و به یک هلوی ژیل و سالم گفت: «بهتر است تو بروی!»

هلو با شنیدن این حرف خوشحال شد، اما ناگهان یادش آمد که نمی‌تواند راه برود پس چطور پیش پیرزن برود؟ این فکر را با مادر در میان گذاشت و مادر به فکر فرو رفت. لحظاتی بعد، پرندهٔ آوازخوان بر روی شاخه‌های درخت هلو نشست و شروع به آواز خواندن کرد، درخت مادر از پرنده خواهش کرد تا فرزندش هلو را پیش پیرزن ببرد تا در آنجا مسکن گزیند. به این ترتیب پرنده او را به نوک گرفت و به آن طرف دشت پیش پیرزن برد.

هلو در کنار خانهٔ پیرزن با خیال راحت زیر خاک خوابید. خاک آن محل خوب و مناسب بود و پس از تمام شدن زمستان، بهار آمد و هلو کوچولو به صورت شاخه‌ای نازک سر از خاک درآورد پیرزن با دیدن او خیلی خوشحال شد و گفت: «چقدر خوب شد، این درخت کوچولو واقعاً آمده تا با من زندگی کند!»

سال اول، درخت کوچولو دارای برگهای سبز شده بود.
سال دوم، درخت کوچولو بزرگ شده بود و برگهای سبز بیشتری داشت و کلفت‌تر شده بود.

سال سوم، گلهای درخت درآمدند و شکوفه‌های صورتی و زیبایش پیرزن را بی‌نهایت خوشحال کرد. پاییز که شد هلوهای درخت رسیدند و پیرزن از آنها خورد.

پیرزن دیگر تنها نبود، روزبه‌روز خوشحال‌تر بود و پرنده‌ها نیز در لابلای شاخ و برگ درخت لانه کردند و شروع به آواز خواندن کردند.

پیرزن دیگر غمی نداشت و حالا دوستان زیادی داشت.
مرتب به درخت می‌رسید و برای پرندگان دانه می‌ریخت، تا
آنها هم در خوشحالی او سهیم باشند.

گره شکمو

گره بزرگ سیاه و سفیدی، سه گره کوچولو به دنیا آورد. گره کوچولوها به مرور بزرگ و بزرگتر شدند و شیطنت آنها نیز شروع شد، همچنین شکموئی شان. در محلی که سه گره کوچولو همراه با مادرشان زندگی می کردند، دختر کوچولویی با مادر و پدر و مادر بزرگش زندگی می کردند.

یک روز صاحب مغازه شیرینی فروشی پیش خانم گره آمد و گفت: «موشهای مغازه من خیلی زیاد شده اند، آیا مایلی بیایی در مغازه من کار کنی؟»

گره قبول کرد و سپس به بچه هایش گفت: «خوب، بچه ها باید حمام بکنید و بعد پیش دختر کوچولوی دربان «لی لی» بروید تا من بتوانم به کارم برسم.» اما بچه ها همگی یک صدا گفتند: «نخیر، ما حمام نمی کنیم!»

چاره ای نبود! خانم گره همانطور سه گره کثیفش را به خانه لی لی کوچولو برد. لی لی کوچولو نیز همان وقت داشت با مادر بزرگ صحبت می کرد و پایش را در یک کفش کرده بود که بستنی می خواهم.

مادر بزرگ گفت: «الآن دیگر نزدیک زمستان است و هوا سرد است و هیچ مغازه ای بستنی ندارد.»

لی لی گفت: «من همین الآن می خواهم بستنی بخورم!»

همان موقع خانم گربه با سه فرزندش وارد شدند. لی لی کوچولو خیلی خوشحال شد. مادر بزرگ نیز با خوشحالی چهار گربه را به داخل خانه آورد و در این فکر بود که چه چیز خوردنی برای آنها بیاورد. در همین هنگام چشم بچه گربه‌ها به ظرف کنار اتاق افتاد داخل آن دو ماهی برای غذای شب وجود داشت، آب دهانشان راه افتاد و به طرف ماهی‌ها حمله بردند. مادر بزرگ با شنیدن صدای خنده لی لی به اتاق آمد ولی دیگر دیر شده بود.

لی لی در حالی که می‌خندید گفت: «مادر بزرگ بین، چقدر گربه‌ها شکمو هستند!»

مادر بزرگ هم خنده‌ای کرد و گفت: «بله، گربه‌ها شکمویند و به همین دلیل، آدم بزرگها به بچه‌های شکمو می‌گویند، گربه شکمو!»

صورت لی لی سرخ شد. چون بارها این کلمه را از زبان پدر و مادرش شنیده بود و حالا تازه فهمید چرا به او می‌گویند گربه شکمو!»

آواز خواندن بدون استفاده از دهان

بلبل کوچولو یکی از خوش آوازترین پرنده‌ها به‌شمار می‌رود. در جنگل درختان کاج و صنوبر مدام صدای آوازش بلند می‌شد.

صبح خیلی زود، مادر بلبل کوچولو به دنبال غذا پر کشید و رفت و بلبل کوچولو نیز برای خودش شروع به آواز خواندن کرد. ناگهان صدای «وزرز...» بلند شد، انگار موجودی در حال آواز خواندن است. او کیست؟ چطور آوازش مثل مال من نیست؟ بلبل دنبال صدا لای شاخ و برگها را گشت چشمش به یک حشره سیاه افتاد که روی درخت نشسته بود. به او گفت: «تو چرا آنقدر آوازت بدآهنگ و زشت است؟ بهتر است دهانت را ببندی.»

- «دهانم را ببندم، ها ها، اما دهان من بسته است!» ولی همچنان صدای وزرز... می‌آمد. بلبل با تعجب گفت: «پس چطور آواز می‌خوانی؟»

حشره خنده‌ای کرد و گفت: «نام من مگس است من پاهایم را بهم می‌زنم و می‌مالم و بعد بالهایم را بهم می‌زنم و آنوقت صدای وزرز... از آنها بیرون می‌آید و بدین ترتیب آواز می‌خوانم. بلبل کوچولو روی شاخه‌ای نشست و به آواز مگس گوش داد.

در همین وقت، صدای زرزز... از طرف دیگری به گوش بلبل رسید. بلبل به دنبال صدا رفت تا به یک زنبور برخورد کرد. به زنبور گفت: «تو هم از بهم مالیدن پاهایت صدای زرزز... بیرون می‌آید و آواز می‌خوانی؟»

زنبور گفت: «من در یک دقیقه ۱۹۰ بار بالهایم را بهم می‌زنم و به این ترتیب آواز می‌خوانم.» و پس از گفتن این حرف روی گلی نشست تا شیرۀ آن را بنوشد.

بلبل کوچولو پرواز کرد و کنار دریاچه نشست. چشمش به قورباغه افتاد. قورباغه دو تا توپ بادی زیر دهانش قرار داشت و بالا و پائین می‌رفت و قور قور قور صدا می‌دهد. بلبل به قورباغه گفت: «خانم قورباغه می‌شود آن دو توپ را به من قرض بدهی؟»

قورباغه اخمهایش را درهم کرد و گفت: «از این دو توپ در واقع آواز من بیرون می‌آید. چطور آنها را به تو بدهم؟!» بلبل با تعجب گفت: «پس تو هم با دهانت آواز نمی‌خوانی؟»

قورباغه لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «نخیر، با دمیدن در ششهایم این دو توپ درست می‌شود و از آنها صدا بیرون می‌آید.»

پس از گفتن این حرف به قور قورش ادامه داد. بلبل کوچولو از قورباغه خدا حافظی کرد و به خانه بازگشت. مادرش نیز به خانه آمده بود و منتظر او بود تا با هم غذا بخورند. بلبل تمام چیزهایی را که یاد گرفته بود برای مادرش

شرح داد و خوشحال بود از اینکه بر علمش افزوده شده است و چیزهای تازه‌ای یاد گرفته است.

آدمک نانی

«شیاوسونگ» و مادر بزرگ در حیاط خانه نشسته بودند و نان درست می‌کردند. مادر بزرگ چونه‌های زیادی از خمیر درست کرد و یکی یکی آنها را پهن می‌کرد و در تنور می‌گذاشت. شیاوسونگ کوچولو نیز یک چونه خمیر درست کرد و بعد دو تا پا از خمیر و دو تا دست برایش درست کرد و چشم و ابرو برایش گذاشت و بعد آنها در تنور گذاشت.

آتش تنور شعله کشید و «جَرَق جَرَق» صدا داد. از داخل تنور یک بچه کوچولو بیرون آمد که از جنس خمیر نان بود. آه، این همان آدمک کوچولویی بود که شیاوسونگ درست کرده بود و داخل تنور گذاشته بود که حالا تبدیل شده بود به آدم کوچولو.

شیاوسونگ خیلی خوشحال شد و بچه کوچولوی نانی را بغل کرد. نان کوچولو به شیاوسونگ گفت: «نباید مرا بخوری، من هم می‌خواهم مثل یک انسان عمل کنم.»

شیاوسونگ موافقت کرد و گفت: «باشد! اما، تو هم باید مثل من به مدرسه بیایی، دوست داری؟»

آدمک نانی گفت: «بله، دوست دارم.»

صبح روز بعد، نان کوچولو همراه با شیاوسونگ به مدرسه رفت. در راه هر که آنها را می‌دید می‌گفت: «ببینید، این نان